



پوران شریعتی رضوی
هنرکلاسی و همسر دکتر
معلی‌نار نشسته

من رابه ژاکت سفیدم قسم داد

دکتر پوران شریعتی رضوی همسر دکتر شریعتی نزدیک به چهار دهه است که برای حفظ میراث فکری شریعتی می‌کوشد. در متن حاضر وی گزاره‌هایی از نحوه آشنایی‌اش و سال‌های اولیه زندگی مشترکشان را بازگو کرده است. پیگیر بودن شریعتی برای این وصلت ظریف غیرمخالفت‌ها و تفاوت‌های فرهنگی دو خانواده نشان از شخصیت جسور و مستقل او در جوانی دارد.

گوشت می‌خریدم تا آنگوشت درست کنم برای ناهار همه سفره بهن می‌کردیم. یک شب علی هم ماند. البته معلوم بود که دیگر می‌خواهیم ازدواج کنیم. خواهرم نیز شاعرانه چیده بود در ناهار خسوری، منتهایمیز محتوایی نداشت. دو تا بادمجان را چیده بود. شمع گذاشته بود و به خورده‌بان و پیر، بعد به ما گفت بیا بهد شام بخورید. علی هم چند تا منگک گفت برای این که میز گل و گلکاری بود ولی بی‌محتوی.

من اصلاً رشته ادبیات را دوست نداشتم. اصلاً ذوق و شوق ادبیات نداشتم. استاد گفت راجع به مسعود سعد سلمان تحقیق کنید. آقای دکتر غلامحسین یوسفی که از شخصیت‌های علمی بود، گفت به برهان قاطع مراجعه کنید. من هم که خیلی خنگ بودم گفتم آقای دکتر این "قاطع برهان" را از کجا بگیریم و علی که پشت سر من ایستاده بود گفت: "خانم برهان قاطع که از کتاب‌های مرجع است را من دارم و برایتان می‌آورم." آورد و کمک می‌کرد. اصولاً به همه کمک می‌کرد. همه دخترهای دانشکده به او می‌گفتند آقای شریعتی یا آقای شریعتی یا آقای علی زبانش قوی نبود، یک بار خانم معلم زبان که خودش فرانسوی بود دنبال معادل فارسی لغتی در فرانسه بود.

منی دانسم دگمه بود یا چی؟ علی دانه-دانه دگمه‌های لباس‌هایش را نشان می‌داد و می‌گفت خانم این قسمت را می‌گویید؟ و معلم می‌گفت خیر! بعد باز بسوزی دیگر ما دیدیم

هنوز عقد نکرده بودیم و فقط هم کلاس بودیم. علی به ما (چهار پنج نفری می‌شدیم) عربی درس می‌داد. جمع می‌شدیم خانه ما برای درس خواندن بعد از سرگ برادرم در ۱۶ آذر ۱۳۳۲. دلمزده بودم و درس درستی نمی‌خواندم. آذر خیلی علاقه داشت من درس بخوانم و همه این را می‌دانستند. برای همین دوستانش خود را از نظر اخلاقی موظف می‌دانستند که مرا به لحاظ درسی حمایت کنند. یکی به من فیزیک درس می‌داد، دیگری هندسه و... همه تلاش می‌کردند تا من دیپلم را بگیرم. از همین رو پدرم عادت داشت به این که معلم سرخانه داشته باشم و با دوستان و هم کلاسی‌هایم به خانه بیایند. روحانی صمیمانه و لسانی میان دختر و پسر.

پیش می‌آمد که در اتاق درس می‌خواندیم یا علی و دوستان پدرم داخل می‌شد و می‌گفت: "پسوران این ۲۵ آزار را بگیر برای ظهر یک آنگوشت بیز" علی هم داشت درس می‌داد. بعد از این که بچه‌ها می‌رفتند من هم می‌رفتم

یک بار در کلاس درس نشسته بودیم. من هم سرم را به دستم نگیه داده بودم. اصولاً بعد از شهادت برادرم (آذر) و اینکه مجبور شده بودم بعد از گشایش دانشکده مشهد تهران رازها کنم و پیام برای ادامه تحصیل همیشه تمزده بودم که این چه سرنوشتی است نه یا دخترهایم جوشیدم و نه با پسرها یک روز دیدم آقای استاد نوید که استاد ادبیات و شاعر معروفی بود سر کلاس گفت که شما می‌دانید یا چه شخصیتی دوست و هم کلاس هستید؟ بعد به علی گفت آقای شریعتی شما بلند شوید همه شمارا ببیند.

علی همان سال کتاب گوذر را ترجمه کرده بود اتفاقاً نشریه خواندنی‌ها هم یک بار اگر در باره ترجمه او در نوشته بود و معرفی کرده بود. خلاصه آقای نوید گفت برایش دست بزنید ایشان افتخار شماست. من هم برگشتم غیب نگاه کردم. دیدم یک جوان زولیده حوال نه کلاس نشست. خلاصه علی هم لیختد ملیحش رازد و تشکر کرد. این اولین برخورد من با او بود.

من هم برگشتم غیب نگاه کردم. دیدم یک جوان زولیده حوال نه کلاس نشست. خلاصه علی هم لیختد ملیحش رازد و تشکر کرد. این اولین برخورد من با او بود.

علی چند تالیفاتش روی هم روی هم پوشانده همه کلاس می‌خندیدند. خلاصه آنجا فهمیدیم این آقای طبع شوخی هم دارد کم کم طوری شد که همه شاگردها با او دوست شدند و وقتی دستشان به استاد نمی‌رسید از علی مطالب می‌کردند.

ولی کم کم علی شریعتی یا دفتر دانشکده درگیر شد. قانونی بود که معلم‌ها نمی‌توانند ادامه تحصیل بدهند. علی همکاری داشت به اسم آقای فرایی که دبیر ریاضیات بود معززی بود و خیلی هم خوش سخن هر دو تا شون هر روز می‌رفتند دعوا می‌کردند که چرا معلم نمی‌تواند درس بخواند ما می‌خوانیم! علی گوشه‌ای می‌ایستاد. ولی آقای فرایی یا دفتر درگیر می‌شد و می‌گفت می‌خواهیم امتحان بدهیم. خلاصه این قدر تلاش کردند که قانون را تغییر دادند و معلم می‌توانست درس بخواند و امتحان بدهد.

دوستی داشتیم به نام آقای شهر آبادی. یا ما می‌آمد در خانه ما عربی می‌خواند. علی را خیلی دوست داشت. شش امتحان فارسی باستان ده دفعه رفته بود خانه علی در زده بود که علی کجاست؟ علی نمی‌خواست امتحان فارسی باستان بدهد. بلد نبود گفته بود می‌خواهم بروم سیزوار. یا امیرا شهر آبادی نشسته بودند تا صبح خوانده بودند. بالاخره علی با یک نمره ناپلشتونی از فارسی باستان قبول شد.

ماجرای خواستگاری‌های متعدد علی از من اینطوری بود. یک بار یکی از اقوام به مادرم گفت آقای فخرالدین حجازی خانم شریعتی رضوی را برای علی شریعتی خواستگاری کرده مادرم پرسید این آقای شریعتی کیست؟ نو کلاس شماست؟ من هم گفتم: «آقا! اون؟ هم‌بنظوری گفته "خلاصه مادرم هم به ربط گفته بود من نمی‌شناسمش. به طور کلی من تو خط ازدواج نبودم چه برسد ازدواج با هم کلاسی. فرادهم که رفتم دانشکده به روی خودم تیاوردم. حتی وقتی از زندان (به دنبال دستگیری در سال ۱۳۳۶) برگشتم و بچه‌ها هنگی رفته بودند در دانشکده من نرفتم. واقعا همه رفته بودند. بچه‌های دانشکده علی را خیلی دوست داشتند. هم خیلی شوخ طبع بود هم به همه کمک می‌کرد بعد هم شد رئیس انجمن ادبی.

خلاصه این اولین خواستگاری بود. سه مرحله خواستگاری کرد. آقای فرایی هم مدام تبلیغ غیر مستقیم می‌کرد. می‌گفت: "به به! هر کی زن علی شریعتی بشه، خانما من بدترین شوهر دنیا. ولی بهترین شوهر دنیا علی شریعتی می‌شود." خودش ازدواج کرده بود. مدام می‌آمد می‌گفت.

سوال دوم بودیم که علی «توروسه زاکت سفیدتون قسم...» را برایم نوشته بود. مکتب و نسخه را هم چاپ کرده بود و پیشش راه می‌

تقدیم کرده بود. ولی من از ترس خانواده‌ام بازه کردم و نمی‌گذاشتم ببینند. ما این حال به خاطر لشکر از علی که به من کمک کرده بود. یک سری کتاب کمدی انجمن دانشه به او هدیه دادم. نوشتم "به برادر عزیزم علی شریعتی تقدیم می‌کنم." خلاصه من خیلی به او احترام می‌گذاشتم و دوستش داشتم به عنوان یک هم کلاسی. همه با هم دوست و رفیق بودیم. بیست نفر آدم مدام با هم باشند. طبیعی است که با هم صمیمی شوند. در آن زمان دختر و پسر با هم می‌نشستند شطرنج بازی می‌کردند و رفیق بودند. به هر حال استادها فهمیده بودند کتابهایی میان من و او رد و بدل شده و کنایه می‌زدند. مدام جلوی من از علی تعریف می‌کردند. این خواستگاری‌ها به گوش دخترهای کلاس رسیده بود. یکی از آنها خانم منصور زاده بود. می‌گفت تو چرا اینقدر خودت را می‌گیری؟ مگه کی هستی؟ راست هم می‌گفت. می‌گفت: "نه خوشگلی. نه قد و بالا داری. چاقی. که چی این قدر خودتو می‌گیری برای اخوی؟"

علی رئیس انجمن ادبی هم شده بود. یک بار گفت: "خانم شما هم یک سخنرانی داشته باشید." یک کار تحقیقی داشتیم راجع به تصوف حافظ بخوان. توی سخنرانی کن و یک شعر از بعد از پذیرایی و انتر آکت. اولین دفعه بود. همه استادها آمده بودند. در واقع دانشکده ادبیات می‌خواست به این طریق خودش را آنیسه کند. جمعیتی را از سطح شهر دعوت کرده بودند خیلی شلوغ بود. معمولاً بعد از پذیرایی یک عهده می‌روند. اما یک دفعه دیدم هنوز به پذیرایی نرسیده علی آمد و سه من گفت: "خانم! الان تویت شماست باید بروید." من هم واقعا دل شوره داشتم. این شعر حافظ که دادم جز مهر مهر و بیان طرفی بر نمی‌گردد. زهر در می‌دهم بندش ولیکن در نمی‌گیرد... آره! خواندم. سالن هم ساکت همه با من تکرار می‌کردند. در نمی‌گیره! آقای قیاض تا بقیه همه آن کلمه آخر را می‌گفتند. سخنرانی گرمی شد. چون همه هم‌خوانی می‌کردند. همین مجلس هم بر خورد مرا با علی مستقیم تر کرد. چون مدام تذکر می‌داد این شعر را این طوری بخوان و آن طوری بخوان...

یک بار از دانشکده داشتیم برمی‌گشتیم من با پیراهن آستین کوتاه بودم. داشتیم پیاده می‌آمدیم که یکی از دوستان منار آید. من گفتم: "ای وای چقدر بد شد الان می‌رود به پدرت خبر می‌دهد!" او هم گفت: "وای اگر پدرم ببیند از خوشحالی نمی‌داند چه کار کند." شوخی می‌کرد و می‌خواست دل‌داری بدهد.

روزهای اول ازدواج من میر آنجالی می‌چندم. برادرم گرامافون گرفته بود. صفحه

می‌گذاشتیم و موسیقی شهرزاد و فلان و فلان. یک روز سه علی گفتم بسیار قصبم اتاق هم کوچک بود. نگفتم من اهل رفص نیستم. قبول کرد. گفت باشه بیا بر قصبم همین طور وسط اتاق چرخیدیم و ناگهان ایستاد و فته خندید. گفتم چرا می‌خندی؟ گفت: "مگه ماخر خر ایسم که هی دور خودمون بچرخیم؟"

یک بار بهش گفتم علی داری می‌ری بیرون زود برگرد. امشب می‌خواهم خوراک اسکا لوب درست کنم. بالاخره علی آمد و وقتی غذا را گذاشتم رو میز گفت: "برو بیا! این بابای هاجر صاحبک هاش بهتره." یک کارگر داشتند به اسم هاجر که پدرش جگر کی داشت. راست می‌گفت. من از توی کتاب درست کرده بودم. بعد رفتم فرانسه دیدم این غذا با یک گوشت مخصوص درست می‌شود و نه با جگر. بعد هم گفتم: "به‌تنه هاجر بگو یاد کارهای خانه را بکند. نویسن کتاب بخوان و شب که بر می‌گردد بگو من فلان کتاب را خواندم. این را نوشتم و..." این جور ی تو ذوق خانه داری من زود!

علی سر بازی که نرفت. ولی شاسی که آورد از دانشگاه خبر دادند که شاگرد اول شده و از او خواستند که با پان نامه‌اش را نام کند و مدار کشی را آماده کند برای رفتن به فرانسه. ترش راه‌توز تدا داد. با وجودی که از فعالین سیاسی بود. ولی بورسش را دادند. علی هم یک ماشین تاپ از دوستانش گرفته بود و شبها سوالاتی تاپ می‌کرد. مشغول بود و هی از اداره نامه می‌آمد که زود باش دیر شد. فکر

یک روز به علی گفتم بیا بر قصبم! اتاق هم کوچک بود. نگفتم من اهل رفص نیستم. قبول کرد. گفت باشه بیا بر قصبم همین طور وسط اتاق چرخیدیم و ناگهان ایستاد و فته خندید



دانشکده ادبیات مشهد ۱۳۳۷

فراموش می کرد. رئیس تحریریه با بران آزاده بود. غیر از ایران آزاد در نامه پاریس هم فعال بود.

۵۵۵

با فرگ مادرش خیلی آشفته شد و با وجودی که خطر دستگیری وجود داشت برای چهلیم او به ایران آمدم من هم سوسن را آپسن بودم. علی به مادرش خیلی وابسته بود. هفتمش گذشتنه بود و برای چهلتمش تصمیم گرفتیم بیایم. با قطار برگشتیم. پول هواپیما نداشتیم ما همه در آمدمان ماهی هزار تومان بود به اضافه دوپست و بیست تومن منتظر خدمتی که به علی می دادند. ماهی دوپست و چهل تومان هم به من می دادند. بعد این پولها را آقای شریعتی می گرفتند و برای شب عید، هزار تومان هم رویش می گذاشتند و می فرستادند این در آمد ما بود به عنوان یک خانواده دو نفره و بعد هم سه نفره. بچه کوچک داشتیم تازه حقوق شهروندی به ما هم می دادند. مثلاً پول مهد کودک خیلی کم می دادیم. ولی سخت بود احسان هم می رفت مهد کودک.

به هر حال با قطار آمدم اما بعد از شرکت در مراسم چهلیم برای برگشتن به پاریس هم بیط قطار گرفته بودیم ولی دایمی من - آقای فکوهی - پول هواپیما را داد. و همین موضوع مانع از دستگیری او شد. بار دوم که آمدم ایران علی را سراسر مرز گرفتند. بعدها معلوم شد که حکم دستگیری داشته. سوسن باعث شد پدرش دستگیر نشود.

۵۵۶

به شدت به خانواده اش علاقت بود. حتی نگران درس خواندن همه بود. برای ادامه تحصیل فامیل ما هر قریب صدقه شوهرا این و آن هم می رفت تا (اجازه دهد) در مسکن را بخواند. از ازدواجهای زودرس دختران در خانواده به شدت ناراحت می شد و تا می توانست مقاومت می کرد.



روزاول آزادی از زندان - اول فروردین ۱۳۵۴

کنم. اسم مراد در کلاس زبان نوشت. گاهی بچه را نگه می داشتند. واقعا در مورد درس خواندن خیلی همکاری می کرد. اصرار داشت من هم بهانه می آوردم. به چشم نمی دیدم که با بچه داری و در آن مدل زندگی بتوانم درس بخوانم. بعد گفت برای بچه پرستار بگیریم. یک هفته می بردمش به خانگی نزد خانمی که بچه ها را نگه می داشت. از وقتی می بردیم تا وقتی بر می گشتیم این بچه گریه می کرد. من گفتم علی من نمی توانم درس بخوانم این بچه اصلاً آرامش ندارد. بچه ناراحت بود. دست یک ناشناس.

آقای کاظم امینیان ما را خیلی دوست داشت. سوالها فرانتسه بود. تو محله خودمان یک مهد کودک پیدا کرد. مهد کودک پرتم خوبی داشت. صبح به صبح بچه را می بردیم. لخت می کردیم اگر آب نداشت می پذیرفتش تا چهار و پنج بعد از ظهر. دیگر نمی توانستم بهانه بیاورم که درس نمی خوانم.

۵۵۷

وقتی رفتیم سوربن که اسمم را بنویسم آقای امینیان هم بود. آنها یاد این جمله این مسیحا افتادم که تا بدلتجا رسید دانش من، که بدانم همی که نادانم. واقعا می گفتم نادانم اینجا بروم چه بخوانم؟ الحمدلله دیگه موفق شدم و علی هم کمک می کرد. مثلاً قبلش هم روزهای جمعه می رفتیم نو سینه (شهرک دانشجویی). با بچه نمی توانستیم وارد شویم. گاهی او بچه را نگه می داشت پایین توی باغ. من می رفتم تا هار می خوردم. بعد من می آمدم بچه را می گرفتم او می رفت تا هار می خورد. وقتی مهد کودک پیدا کردیم می بردمش مهد کودک. اگر من نمی رسیدم و کلاس داشتم علی می رفت بچه را می گرفت. در مورد درس خواندن واقعا همراهی کرد. کمک کرد. بیشتر از آن چه که برای خودش کرد برای من کرد. فقط وقتی پای جلسات سیاسی به میان می آمد ماها را



جشن عروسی دوستان - ۱۳۵۵

نمی کرد شاگرد اول بشود. شاگرد اول شد و روانه اروپا... سری بازی را در رفت و معاف شد. معافی دادند. البته خیلی دوندگی کرد در تهران من مشهد بودم. مادر علی مریض بود. علی با پدرش آمده بود تهران. از این اداره به آن اداره. یکی دو ماه طول کشید تا معافی را گرفت. به هر حال این بروسه را می کرد. من هم چون باردار بودم مدتی تو خانه خودم بود و بعد از رفتن علی، پدر و مادرم گلشنه بیایم. اسباب هارا جمع کردیم و در خانه پدرم گذاشتیم...

۵۵۸

احسان شش روز بود که متولد شده بود و برای نامگذاری اش شیک داشتیم. نامه علی هم بر سیده بود. برادرم رسید تنگه را گذاشت تو دست بچه و تاخن های بچه را گرفت و اسمش را گذاشت احسان. بعد از چندی علی آن گردتند عشق را بر ابرام فرستاد. با تاخیر رسید تا یک دست لباس بچه. بعدا وقتی بعد از یک سال و خرده ای رفتیم اروپا داشتیم اتاق را جمع و جور می کردم (که مثل شهر شام بود). نامه های را پیدا کردم که نوشته بود و گفته باشند یا ستار خان و بافر خان... گفتم الهی شکر که این نامه به دست ما بر سیده. خلاصه نامه های مثل اینکه به آه احسان. پسرهای کاش می شد فدایت شوم. اولین لبخند ترا در آغوش من بزن. اولین بوسه بر دهان تو من بزنم... و... را بعدا در خانه اش در پاریس پیدا کردم.

در پاریس اصرار می کرد که تو باید درس بخوانی. می گفتم خب این بچه را چه کارش

روزهای جمعه می رفتیم نو سینه (شهرک دانشجویی) یا بچه نمی توانستیم وارد شویم. گاهی او بچه را نگه می داشت پایین توی باغ. من می رفتم تا هار می خوردم. بعد من می آمدم بچه را می گرفتم او می رفت تا هار می خورد. وقتی مهد کودک پیدا کردیم می بردمش مهد کودک.